

# قضیه جدی نیست

لونیجی پیراندلو

ترجمه: آزاده آل محمد

این داستان کوتاه از آثار لونیجی پیراندلو (۱۸۶۷-۱۹۳۶) نویسنده و نقاد نامدار ایتالیایی، برنده جایزه نوبل در ادبیات است. او شاخص به هنر طنز و تحلیل روانشناسی آدمی است؛ نمونه‌اش همین داستان. قضیه جدی نیست نخستین‌بار در ۱۹۲۸ منتشر گردید. پیراندلو بعدها نمایشنامه‌ای بر پایه همین داستان نوشت.

۳۰۲

و اما پرازتی<sup>(۱)</sup>؛ آدم غریبی بود. در حالی که به ناخن‌های آرایش شده چنگکی شکل و درازش می‌نگریست، خیلی جدی صحبت می‌کرد. اما یکباره بدون هیچ دلیل آشکار موجهی ... مثل یک اردک، بله. عین یک اردک! می‌زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند؛ درست همچون اردکی که در آب دست‌وپا می‌زند و صدا درمی‌آورد.

خیلی بودند کسانی که خنده‌های پرازتی را حمل بر دیوانگی‌اش می‌کردند. هنگامی که از خنده به خود می‌پیچید و اشک از چشم‌هایش جاری بود، دوستان می‌پرسیدند:

چرا می‌خندی؟

و او در پاسخ می‌گفت:

هیچی. نمی‌توانم دلیلش را بهتان بگویم.

انسان از دیدن آدمی که خنده‌سر داده و دلیلش را هم نمی‌گوید، حیران و هاج‌و‌واج مانده، احساس حماقت می‌کند. و همچنین گاه به خشم آمده، دلش می‌خواهد به صورت طرف چنگ بکشد. این آدم‌های به اصطلاح "عصبی" (که امروزه تعدادشان فراوان هم شده) وقتی می‌دیدند که نمی‌توانند حمله کنند، از غیظ به خود پیچیده، می‌گفتند: "یارو دیوانه است!"



ایکاش پرازتی می توانست دلیل خنده اردک وارش را به آنها بیان کند... اما نمی توانست؛ حقیقتاً نمی توانست.

پرازتی قوه تخیل بسیار سیال و هوسبازی داشت. با دیدن مردم، یکباره مضحک ترین تصاویر و وصف ناپذیرترین اندیشه ها در ذهنش جان می گرفت. ناخودآگاه برخی تشابهات عجیب نهانی و بعضی تباینات بی تناسب و غریب از خاطرش می گذشت، و آنگاه دیگر مهار کردن خنده ناممکن بود. چگونه می توانست بازی آتی آن تصاویر گذرا را برای دیگران وصف کند؟

پرازتی بنابه تجربه شخصی، خوب پی برده بود که عمق وجود آدمی تا چه اندازه بنا تفسیر ساختگی و مجعول آن متباین است؛ تفسیر مجعولی که آدمیان از شخصیت خود ارائه می دهند، حال یا ناخودآگاه، یا از روی ریا، یا به خاطر تقلید از دیگران و به ضرورت اجتماعی، یا از روی نیاز به متفاوت جلوه دادن خویشتن خویش خود کرده بود.

او مطالعات عمیقی درباره ماهیت وجودی انسان داشت. آن را "کنام جانور" می خواند. منظورش ز جانور، حیوان اولیه ای بود که زیر لایه های ضمیر ناهشیار، در بطن ما لانه کرده است.

پرازتی بر این عقیده بود که با لمس کردن یا قلقلک هر لایه ای از ضمیر انسان، واکنش او گرنش و لبخند است. دست دراز کرده دستت را می فشارد، روزبخیر و شب بخیر می گوید، شاید حتی یکصد لیر نیز به تو قرض بدهد. اما وای به وقتی که به کنام جانور نزدیک شوی، او را بیازاری یا برانگیزی:



لوئیجی براندلو

آنگاه دزد و آدمکش و نابکار بر تو ظاهر می‌گردند. واقعیت این است که با وجود گذشت قرن‌ها تمدن، در کتاف بسیاری از مردمان، جانوری بس ریاضت کشیده پناه گرفته: به مثل که هر شب دعا می‌خواند و تسبیح می‌اندازد.

در مهانخانه‌ها، پرازتی بی‌تابی مہار شده مشتریان را مطالعه می‌کرد. به ظاهر نمونه آداب‌دانی؛ در باطن چون خری که بیصبرانه بونجه‌اش را می‌طلبید. از تجسم انواع شناخته شده جانورانی که در نهانخانه ضمیر آدمی لانه می‌کنند، نهایت لذت را می‌برد: در وجود یکی مسلماً یک مورچه‌خوار بود، آن دیگری جوجه‌تیغی و آن یکی مرغ‌هندی، و غیره و غیره...

اما بارها، قهقه‌های پرازتی، چطور بگوئیم... دلیل ملموس تری داشت؛ که راستش را بخواهید برای همگان قابل وصف نیز نبود. شاید فقط می‌شد آن را در گوش، برای یکی دو نفر بازگو کرد. و در آنصورت، بدون استتار شنونده را سخت به قهقه می‌انداخت. رازش را یک‌بار برای رفیقی بازگو کرد، تا فکر نکند مگر او دیوانه است. من نمی‌توانم آن را با صدای رسا برایتان فاش کنم؛ می‌توانم به زحمت بدان اشاره نمایم. شما سعی کنید منظورم را در هوا بگیرید، زیرا اگر با صدای بلند ادا شود، بیم آن می‌رود به نظر ابلهانه بیاید، که چنین نیست. پرازتی مرد سبک و عامی نبود. به عکس ادعا می‌کرد که برای بشریت و همه فضیلت‌های انسانی، به رغم وجود "جانور اولیه"، احترام خاصی قائل است. اما پرازتی نمی‌توانست فراموش کند که انسانی که قادر است آن همه چیزهای زیبا بیافریند،

در عین حال جانوری است که غذا می خورد و به همین دلیل ناگزیر روزانه قضای حاجت دارد؛ امری که به یقین مایه افتخارش نیست.

هنگامی که پرازتی مرد یا زن فقیر و افتاده‌ای را می‌دید، اصلاً بدین فکر نمی‌افتاد. اما همین که زنان و مردان خودپسند و پُرفیس و افتاده‌ای را می‌دید، مصیبتی بود: بیدرتگ و بی‌اختیار به یاد نیازهای طبیعی که حتی انسان‌های خودپسند را به اطاعت خویش وامی‌داشت می‌افتاد و، آنوقت. حالا نخند کی بخند. مگر می‌توانست جلو خود را بگیرد؟ هیچ اشراف‌زاده و یا زن زیبایی نبود که بتواند در ذهن پرازتی، از چنین فاجعه‌ای بگریزد. به عکس هرچه زنی طنازتر و دلربا تر بود، هر قدر مردی سنگین‌تر و باشکوه‌تر می‌نمود، آن تصویر لعنتی با قوت بیشتر در مخیله پرازتی جان می‌گرفت.

بدین ترتیب حالا، مجسم کنید که پرازتی عاشق شود.

آری، مردک بینوا عاشق پیشه هم بود و چه سخت عاشق می‌شود! به هیچ چیز دیگری نمی‌پرداخت. اصلاً آدم دیگری می‌شد، تبدیل می‌گشت به پرازتی که دیگران می‌خواستند. و دیگران یعنی زنی که گرفتارش شده بود، پدرزن و مادرزن آینده، برادرزن و خواهرزن آینده، و حتی دوستان خانوادگی.

یاوه‌گویی نیست اگر ادعا کنیم که او دست‌کم بیست‌بار نامزد کرده بود. و وقتی شخصیت‌های جورواجور خود را وصف می‌کرد، آدم از خنده روده‌بر می‌شد؛ یکی از یکی ابله‌تر: طوطی مادرزن، ستاره خواهرزن، لوییای فلان دوست.

وقتی که آتش عشقش فرو می‌نشست، رفته‌رفته آرام می‌گرفت و به پرازتی همیشگی درمی‌آمد. با حیرت و وحشت به اشکال و حالات احمقانه‌ای که به او دست داده بودند و به نقش‌هایی که وادارش کرده بودند بازی کند، می‌نگریست. به همسر و مادرزن و پدرزن آینده خیره می‌گشت و قهقهه‌های وحشتناک سر می‌داد. می‌بایست بگریزد - راه‌حل دیگری در کار نبود - می‌بایست بگریزد. اما بدبختی همین‌جا بود. مانع‌گریزش می‌شدند. پرازتی برای ازدواج کاندیدای بسیار مناسبی بود: جوان و برازنده و پولدار.

اگر ماجراهای بیست و چند نامزدی‌اش را، همان‌گونه که خود وصف می‌کرد می‌نوشتند، یکی از خواندنی‌ترین آثار روزگار ما می‌شد. اما چیزی که برای ما خنده‌ناک می‌آمد، برای پرازتی بیچاره چیزی جز سرشک اشک، اشک و باز هم اشک، خشم و پریشانی و نومیدی به ارمان‌نیاورده بود. هر بار با خود پیمان می‌بست، سوگند یاد می‌کرد که دیگر هرگز به چنان دامی نیفتد. تصمیم می‌گرفت که برای درد عشق درمانی حماسی بیافریند. مگر می‌شد؟! کمی بعد از نو عاشق می‌شد، عاشق‌تر از گذشته.

سرانجام، روزی خبر ازدواج پرازتی چون بمب ترکید.

می‌دانید با کی ازدواج کرده بود؟... نخیر، کسی باورش نمی‌شد. پرازتی در زندگی اش کارهای عجیب و غریب و دیوانه‌وش زیاد کرده بود، اما نه تا این درجه... ک با همچون زنی وصلت کند؟ وصلت؟ این کلام از دهان یکی از زفقا که به دیدارش رفته بود، در رفت. چیزی نمانده بود که پرازتی سر او را از تنش جدا کند.

وصلت؟ وصلت یعنی چه؟ چرا وصلت؟ احمق‌ها. ابله‌ها! وصلت؟ کی گفته؟ به نظر تو من ازدواج کرده‌ام؟ بیا ببینم، بیا تو... این همان تختخواب همیشگی من است، آره یا نه؟ به نظرت تختخواب دو نفره می‌آید؟ آی چلستینو<sup>(۱)</sup>! چلستینو!

چلستینو خدمتکار پیر باوفای او بود.

- بگو ببینم چلستینو، آیا من هر شب تنها می‌خوابم یا نه؟

- بله آقا، تک و تنها.

- هر شب؟

- هر شب.

- کجا شام می‌خورم؟

- آنجا.

- با کی شام می‌خورم؟

- تنهای تنها.

- شام مرا تو آماده می‌کنی؟

- بله آقا.

- و من همان پرازتی همیشگی هستم؟

- بله آقا، خود خودش.

پس از این بازجویی، پرازتی خدمتکار پیر را از اتاق بیرون فرستاد، بازوهایش را باز کرد و چنین

نتیجه گرفت:

- بنابراین...

رفیقش پرسید: - بنابراین حقیقت ندارد؟

پرازتی پاسخ داد: - نه، حقیقت دارد، عین حقیقت است! من ازدواج کرده‌ام! هم در کلیسا و هم در

محضر رسمی! اما چه فرقی دارد؟ به نظرت قضیه جدی می‌آید؟

- نخیر، در حقیقت خیلی مضحک است.

پرازتی ادامه داد:

- بنابراین! دست از سرم بردار! خسته نشدید که این همه به ریش من خندیدید؟ دلشان می‌خواست من بمیرم، مگر نه؟ با طناب دار برگردنم؟ بس است، دیگر بس است عزیزان من! خودم را برای همیشه خلاص کرده‌ام! از آخرین توفان هم به شیوه‌ای معجزه‌آسا جان سالم بدر بردم.

منظور پرازتی از آخرین توفان حوادث قضیه‌ی نامزدی‌اش با دختر ویکولامانا<sup>(۱)</sup>، یکی از معاونان وزیر اقتصاد بود. حق داشت بگوید که به طرز معجزه‌آسا از آن مهلکه جسته. وادار شده بود که با بالینولامانا<sup>(۲)</sup>، برادر دخترک دوئل کند. به دلیل آنکه بالینو رفیق بود، خیلی هم رفیق بود و بد او را نمی‌خواست، بزرگ‌منشی به خرج داده حاضر شده بود لینو را همچون مرغی به سیخ بکشد.

به نظر می‌رسید که این بار از دواج قطعاً انجام پذیرد. دوشیزه خانم الی لامانا<sup>(۳)</sup>، همانطور که از اسمش برمی‌آید، تربیت انگلیسی داشت. دختری بود پایدار و ساده و روراست، با پاهای زیبا (و کفش‌های مُد آمریکایی می‌پوشید). بدون شک موفق شده بود از آن فاجعه‌ی همیشگی که در تخیل پرازتی شکل می‌گرفت، رهایی یابد. درست است که پرازتی گاه با نگاهش به پدرزن آینده که باد به غیب می‌انداخت و با لحنی لُج و چرب و نرم حرف می‌زد، خنده‌ریزی و ل می‌داد... اما همین بود و بس. تازه، علت خنده‌هایش را با متانت خاصی برای نامزدش بیان داشته و حتی الی پابه‌پای او خندیده بود. پرازتی حقیقتاً می‌پنداشت که این مرتبه دیگر به ساحل آرام زندگی زناشویی رسیده است (اگر چنین چیزی وجود خارجی داشته باشد). مادرزنش پیرزنی بود مهربان، کم‌حرف و محبوب. و برادرزنش لینو سبب دو نصف خود او بود. از نخستین روز نامزدی پرازتی و لامانا همچون یک جان در دو تن بودند. در واقع پرازتی اوقات خود را بیش از زنش با برادرزن آینده‌اش می‌گذراند: گردش، شکار، اسب‌سواری و قایقرانی.

به نظر می‌آمد که این بار "فاجعه" ناشی از تخیل بیمارگونه‌اش، حاصل صمیمیت بیش از حد با برادرزنش بوده باشد.

پرازتی رفته‌رفته در نامزدش شباهت نگران‌کننده‌ای با برادرز او می‌یافت. رفته بودند به حمام آب گرم لیورنو. پرازتی بارها در کلوب قایقرانی، لینو را در لباس شنا دیده بود: اکنون نامزدش را در لباس شنا می‌دید.

کشف این تشابه چه تأثیری بر او گذاشت؟ از تصور روابط زناشویی با الی لامانا که تا این اندازه

1- VICO LAMANNA

2- LINO LAMANNA

3- ELY LAMANNA

به برادرش می‌ماند، حالت انزجاری به او دست می‌داد؛ عرق سرد بر او می‌نشست، لیسو را مجسم می‌کرد و آن رابطه به نظرش هولناک و غیرطبیعی می‌آمد. با کمترین نوازش او و یا با نگاه خمار و اغواگر و شهوت‌بارش، به خود می‌پیچید. می‌خواست فریاد برآورد: "بس کن! محض رضای خدا بس کن! من می‌توانم با لیسو دوست صمیمی باشم، گرچه اجباری ندارم که با او عقد نکاح ببندم؛ نمی‌توانم با تو ازدواج کنم زیرا مثل این است که با برادرت پیمان زناشویی بسته باشم!"

این مرتبه شکنجه پرازتی به مراتب سخت‌تر از دفعه‌های پیشین بود. به دوئلی انجامید که به عنایت پروردگار از آن جان سالم بدر برد. همینکه بهبودی یافت، داروی معجزه‌آسایی را کشف کرد که برای همیشه راه ازدواج را بر او می‌بست.

می‌پرسید چگونه؟ با زناشویی!

بدیهی است! فیلومنا: همانکه سگ دارد. ازدواج با فیلومنا. هر شب آن دیوانه بینوارا در خیابان می‌دید؛ کلاه‌های عجیب و غریب آراسته به سبزی بر سر می‌گذاشت، سگ سیاهی او را می‌کشید و نمی‌گذاشت که با افراد گارد با جوانان و سربازان شوخی کند. معلوم نیست سگ لعنتی عجله داشت که به کجا برود، به کدام گوشه دورافتاده تاریک؟

او را هم در کلیسا و هم در محضر رسمی به عقد نکاح درآورد. برایش روزانه ۲۰ لیر مقرر داشت و با سگش به دهی دور دست روانه کرد. همانطور که حدس می‌زنید، دوستان تا مدت‌ها سربه‌سرش می‌گذاشتند. اما حالا دیگر پرازتی آرام گرفته بود، جدی جدی؛ آدم دیگری شده بود.

به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «بله ازدواج کرده‌ام، اما قضیه جدی نیست. اگر منظور خوابیدن است، در خانه تنها می‌خوابم. اگر منظور غذا خوردن است، در خانه تک‌وتنها غذا می‌خورم. او را نمی‌بینم. کمترین زحمتی برایم ندارد... می‌پرسید نام خانوادگی‌ام چیست؟ درست است که نام خانوادگی‌ام را به او داده‌ام. اما آقایان محترم، مگر مفهوم نام خانوادگی چیست؟ قضیه جدی نیست.

به حقیقت، برای پرازتی هیچ قضیه جدی وجود نداشت. دیگران هستند که به قضا یا اهمیت می‌دهند. اگر برای امری که فوق‌العاده مضحک باشد اهمیت قائل شویم، همان تبدیل به قضیه‌ای می‌شود خیلی خیلی جدی. به عکس، قضیه خیلی جدی می‌تواند به مضحک‌ترین امور درآید. چه چیزی جدی‌تر از مرگ است؟ و اما نه برای بسیار کسانی که بدان اهمیت نمی‌دهند...

دوستان می‌گفتند از کرده خود به زودی پشیمان خواهد شد!

جواب پرازتی این بود: «بد هم نمی‌گویید! حتماً پشیمان خواهم شد! راستش را بخواهید قدری

هم پشیمانم...»

دوستان فریاد بر می‌آوردند:

«آهان! دیدی ما درست می‌گفتیم؟!»

پرازتی پاسخ میداد:

«اما احمق‌ها، تأثیر مثبت دارویم را وقتی که بشیمان شدم خواهم دید، برای اینکه به آن معنی خواهد بود که بار دیگر عاشق شده‌ام و نزدیک است به اجماعانه‌ترین کار ممکن، یعنی ازدواج دست بزنم.»

همگی همصدا می‌گفتند:

«اما تو که ازدواج کرده‌ای!»

پرازتی:

«آن ازدواج را می‌گویید؟ ای بابا! آن قضیه که جدی نیست.

نتیجه:

پرازتی عقد نکاح بسته بود تا از خطر زن گرفتن در امان بماند.

کلیک منتشر کرد:

### یادگارنامه استاد دکتر مهرداد بهار

گفتگو با دکتر مهرداد بهار با همراهی: داریوش شایگان، علی محمد حق‌شناس، کتایون مزداپور، مهین دخت صدقیان، خجسته کیا، فرهنگ رجایی، علی دهباشی، رامین جهانبگلو و فضل‌ا... پاکزاد.

همراه با آثاری از: ژاله آموزگار - ایرج افشار - سیدعطا... مهاجرانی - جلیل اخوان‌زنجانی - عزت‌ا... فولادوند - چنگیز بهلوان - محمدعلی همایون‌کاتوزیان - آذر نفیسی - بهاء‌الدین خرمشاهی - صفدر تقی‌زاده - کریم امامی - هاشم رجب‌زاده - فریده رازی - سیمین بهبهانی - فریدون مشیری - شرف‌الدین خراسانی - م.ع. سپانلو - احمدرضا احمدی - حمید مصدق - کسری حاج‌سیدجوادی - هوشنگ رهنما - فرشته ساری - پوران فرخزاد - مهین خدیوی - عمران صلاحی - سهیلا صارمی - ابوالقاسم اسماعیل‌پور - جلیل دوست‌خواه - محمدجعفر یاحقی - حسن عابدینی - سیماکوبان - فخرالدین عظیمی - کیکاووس جهاننداری - رضا یکرنگیان و مریم زندی.